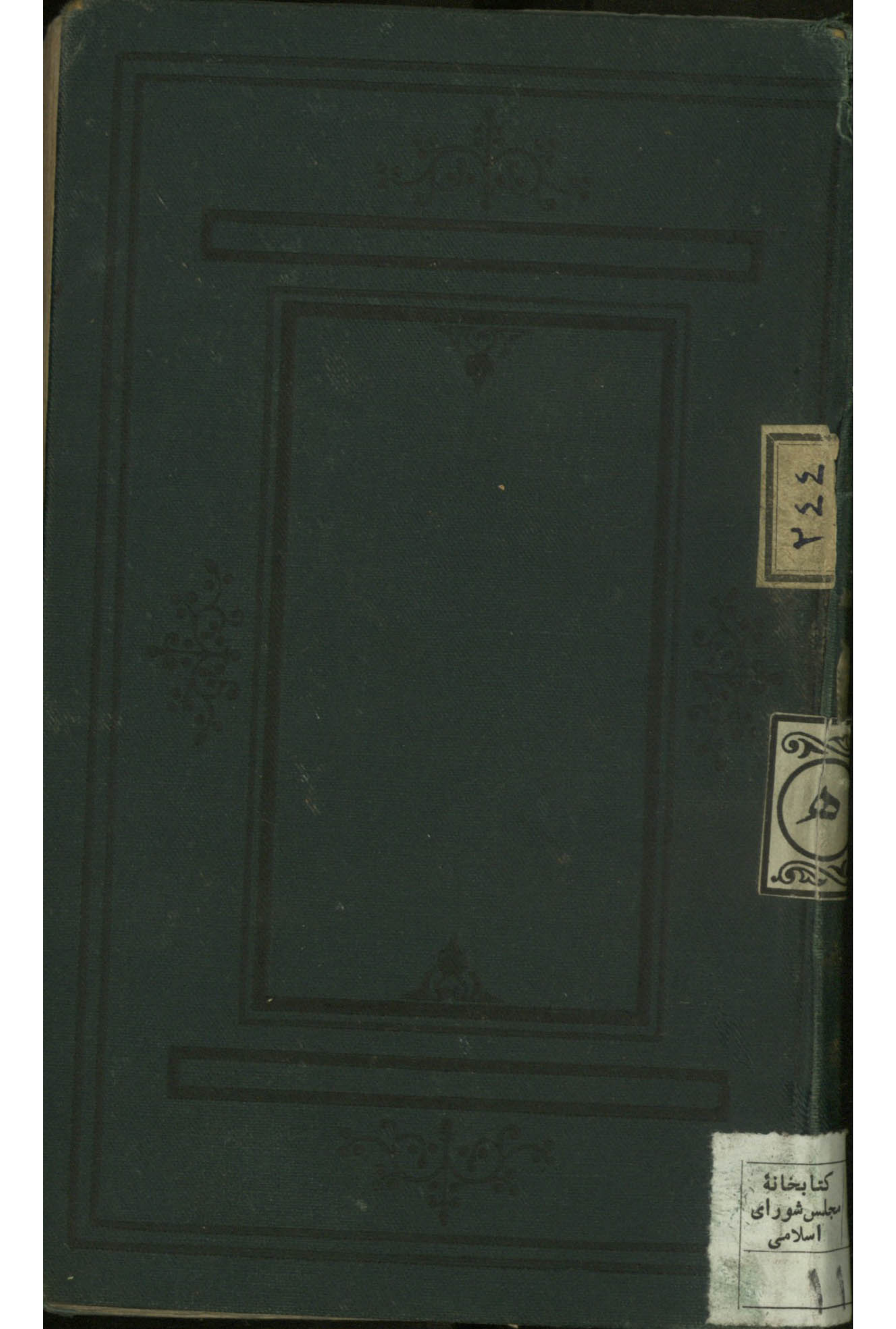

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



بسم الله الرحمن الرحیم

ای برون از وهم و فهم هر ادیب
کنه ذاتت شوق ادراک لبیب
درة التیجان عزت مصطفی
مظهر رحمن علی العرش استوی
آنکه باشد عالم راز حبیب

فتوکل علی الله

بی شکی بمایه این چرخ غیب
آن گشاینده در و دیوارها
مایه بیماری و تیمارها
ناظر میخانه و میخواره هم
درد افزای دل غمخواره هم

الله و فتح قریب



دم بدم نماید اسرار غریب | از فروغ جلوه‌ی حسن حبیب

اشارت بمعنی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل در بیان نمایش حسن قدیم و تجلیات گوناگون و گشایش پرده‌های آزمون و از پرتو نور ظهورش در دو دنیا دستی اعتبار زدن و ملک دل تسلیم سلطان عشق گردانیدن و از آگاهی حقیقی یکتایی آگاهی یافتن و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

فتح ابواب عیوب و اشکال | فاش گردانم کنون بی اشتباه
لیک اندر گوش جان اگر مرا | میکنم این در و مرجانهای نو
گوشوار شاه عشقست این درر | تا که گل دیده دیده‌ی نظر
آن نظر که حسن بنشر اندر نهان | آورد در روی خوب دلبران

در دو دل جاسوس ملک جان کند | تا سموات و زمین یکسان کند
آن نظر که کوه در رقص آورد | تا که صورت بشکند جان پرورد
آن نظر که یافته خاک آدم | کادم از وی شد بلند و محترم
آن نظر که نوح شد از وی خراب | آن نظر که شد خلیل از وی کباب
آن نظر که بنده گشت از وی حبیب | آن نظر کاراسته حسن غریب
باده پیمانست آن نظر | مهر و ماه پیمانست آن نظر
آن نظر در دی و عقبی مجوی | آن نظر از بحر ذات آید بجوی
تا کدامین جوهر آن دریا و تنست | تا کدامین دل از آن دلبر طیاست
بیش ازین شرح نظر از من مپرس | که نیاید در بیان این سور و عرس
گر همی خواهی که دریابی مراد | حلقه کن جود بر در مردان راد
بنده شو تو بر در پیر مغان | تا بیابی آن نظر فاش و نهان



تا چو بگشاید در بیت الحرام / تیغ غیرت بر نیاید از نیام
شرح فتح باب این بیت الحرام / مست مخفی در دل جام مدام
کاندرین وادی که سدره منتهاست / که شب قدرست و قدر آن بلاست
ذوق باید ذوق جان اندر مذاق / دیگر باشد رهبر اهل فراق
درک اینجا پس خرد یا کم شود / یا چو قطره واصل قلزم شود
چون طلوع فجر پی منبع و عبار / سر نهد قدر تو گرد آتشکار
این شب قدر ای که در دست و بس / غیر درد عشق آن نیست و هوس
هر ندایی که باید ذوق درد / گرد داد او آئینه آن یار فرد
نی رسل گنجد در اینجا نی ملک / نی زمین باشد در این دم نی فلک
جام و ساقی و شراب و مذاق / علم و درک اینجا بود سد و رواق
لب بدور و تن بسوز و قدر بین / تا به بینی حسن عهد یار بین

تازمانه

تا زمانه ساقی دورت شود / ذوق حسن حال مستی بر نهد
رهروان فاش بین عیب دان / ذوق می باید از حسن زمان
زانکه عشق فرد بین بی اختیار / میکند فرد مکمل اختیار
تا نه بیند عشق فردای و لباب / سر خود و نهد تیغ در خاک و آب
ساقیا چون خنده زد غنچه بهار / مطرب خوش خوان در آور می بیار
ساقیا بر کن قدح پر ده شراب / زانکه هستم باز مخمور و خراب
ساقیا بر کن پیاله با حضور / که جهان بگرفت بیمار سرور
نور و ظلمت ذکر و فکر و خوف و بیم / نیست گشت اندر صف قلب سلیم
مطربا برگو سرود خوش ترین / که سموات زمانها شد زمین
طالبا گوشی نطق عشق آر / تا نگردی بیش جان غبار
که عدو و مهر گردست و غبار / هان مده این گرد را در دل گذار



تا بتابد در دل مهر حبیب / روی بنماید فتوحات غریب
تا جهان روشن شود از سوز عشق / تا ببیند دیدها نوروز عشق
عشق بگشاید برویت بابها / عشق بنماید رخ آدابها
عشق ظلمت کش دهد زور احد / عشق ظلمت سوز بنماید ابد
زندگی و بندگی باید ار / کرده محوی در نهاد عشق یار
بندگی که قبول حضرت / سوزش عشقست و حسن الفت
بی محبت طاعتی العبد نیست / این محبت اندر جهان بالله نیست
عشق مهر و سکه بر سیما زند / زان رقم بر آدم و حوا زند
موسی و هارون ندیدند این گشاد / زان نبود اندر میانشان اتحاد
یوسف و اخوان ز عشق بی نشان / گرچه بودند با سودند از آن
در زمان خواجه بالا و زیر / عشق رو ننمود در عالم دلیر

چند

چند گویم جز محبت نیست آن / تا شوی ناظر بحسن بستان
زانکه بی نور محبت ای پسر / فیض نتوان بردن از صلب نظر
پرتو نور نظر در ملک جان / می گشاید بابهای عاشقان
گر چنین فتحت رسد در ملک ار / از نگاه پادشاهی بخت یار
در درون جان نگهدارش چو گنج / هیچ مندیش از بلا و درد و رنج
شاخ همت در زمین دل نشان / خدمت شایسته بنمای جوان
که زمین و تخم و آب ای پاسبان / جمع می باید درین دار الامان
از جدائیها مجو وصل و حضور / که ز جمعیت شود قایم سرور
این حضور و این سرور و بیدار / بارها گفتم مجو در دو دیار
گر حضور این دو عالم آفلست / طالب این هر دو عالم غافلست
زان جهان در کارزار و جدال / که نبیند آگاه از ذوق وصال

بی محبت بود فرعون اسیر / که کلیم الله میدیدی حقیر

مال بودش هم سخاوت داشت او / تخم در شوره زمین میکاشت او

گر محبت داشتی پیدا شدی / پیش موسی بلبلش گویا شدی

داشت جلوه سست همچون پران / که همی بالید در شبها نهان

غافل از خورشید مهر افروز بود / خالی از آثار درد و سوز بود

هر که چون فرعون می‌بارد شتاب / زود باشد که شود غرق اندر آب

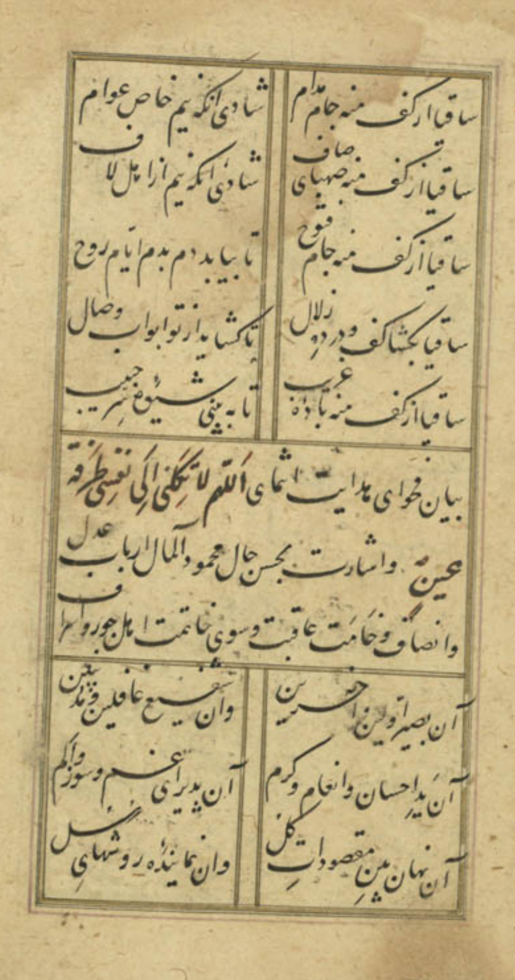
وانکه باشد آتش عشقش دلیل / در دل آتش نشیند چون خلیل

تا شود غرق گل و لاله دو جیب / در بهار عشق و در سایهٔ غیب

ساقیا چون گشت آتش گلفشان / مهر آتش وش بجان و دل نشان

ساقیا چون گشت آتش گلفروز / باده گلرنگ کن در جام روز

ساقیا چون صنع زد غنچهٔ بهار / مجلس تازه بیارا می بیار



ساقیا از کف منه جام مدام / شادی آنکه نیم خاص عوام

ساقیا از کف منه صهبای صاف / شادی آنکه نیم از اهل لاف

ساقیا از کف منه جام فتوح / تا بیابد دم بدم ایام روح

ساقیا بگشا کف و در ده زلال / تا گشاید از تو ابواب وصال

ساقیا از کف منه باده غریب / تا ببینی شیوع شهر حبیب

بیان فحوای هدایت انتمای اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و اشارت بحسن حال محمود المآل ارباب عدل و انصاف و خاتمت عاقبت و سوء خاتمت اهل جور و اسراف

آن بصیر اولین و آخرین / وان شفیع غافلین و مذنبین

آن پدید احسان و انعام و کرم / آن پذیرای غم و سوز و الم

آن نهان بین مقصودات کل / وان نماینده روشهای سبل



آن بلا نوشیده پوشنده عیب — وآن حفیظ وحی والهامات غیب
آن مکان حلم و تسلیم و رضا — آن شه کونین یعنی مصطفی
بهر امت می نشد مشغول خویش — بود دایم مرهم دلهای ریش
زانکه سیرت در همه صورت بدید — بهر سیرت دل ز صورت واکشید
روز و شب میگفت با او یاد رس — کم مرا مگذار با من یک نفس
جوش میزد دایم آن بحر حیات — کم مرا مگذار با من در صفات
تا تو باشی در نهاد من دلیل — تشنگان را سوی چشمه سلسبیل
که فرو بنده است نقش دو جهان — نی نگهبانی کی یابم امان
با وجود آن همه اکرام یار — دم نزد هرگز ز خود آن بختیار
تا نسازد کس بر و از خویشتن — نیست قدرت در نهاد ما و من
زانکه این میدان کسیست و هنر — هر که خود بر خود زند یابد ظفر

هرکرا

هر کرا انصاف و صدق و عقل هست — قامتش هرگز نمی یابد شکست
وانکه او نشناخت حد خویشتن — کی حضوری یابد از دور زمن
هر که از انصاف سود مایه اش — در دو گیتی نی نه بیند روز خویش
از غرور هستی و اسباب و گنج — روی ننماید بجز خذلان و رنج
قدرت و قوت ز انصافست و بس — سیل گردد بر خلاف این مگس
گر ز من باور نداری این بیان — در نگر در صورت حال جهان
بهر حشر و نشر و میزان و حساب — روشنست از دیده بگشای ز خواب
نیک بنگر در جهانشاه و پسر — عبرتی گیر از جزای خیر و شر
با رهین در لشکر و در کشورش — مخزن و اسباب و زیب و زیورش
سبق رحمت بر غضب بنگر عیان — زابتدا و انتهای ترکمان
گرچه بود از داو لابس زبردست — هر زمان دیده شکستی بر شکست

بحر رحمت ناگهان آمد بجوش — شد جهانشاه آگه از بانگ سروش
از ره عجز و طریق بندگی — با دو صد مسکینی و شرمندگی
کرد عزم پای بوس شاهرخ — چون پیادهٔ کور در شه رخ
یک نظر در حال او افکند شاه — زان نظر شد بر جهانی پادشاه
چونکه حق آن نظر نشناخت او — هر چه اول برد آخر باخت او
زینت دنیا که فرزندست و مال — کرد مغرورش درین ملک زوال
بیخبر از خالق و دارای خویش — بی توقف از سر راه و جای خویش
عمر کرده صرف خواب و خور تمام — اعتمادش بر زر و کشور مدام
عاقبت از شومی جهل و فساد — شد بخواری ملک و اسبابش بباد
از غرور و غفلت و نسیان و زور — داد بر باد آن همه ذوق و حضور
هر که گیرد عبرتی از حال او — کی رود بر جادهٔ آمال او

هر که

هر که جز حق ره دهد در دل یقین — رو دگر گردد محو در خاک زمین
هر که بیند قوت خویش از خدا — گر دهد نقصان بود ارض و سما
وانکه زورش از کف دست شاه — رو دگر گردد در دو عالم روسیاه
طامع زر زور از عجب و حسد — ای بسا ملکی که او ویران کند
ای خوشا آنکس که باشد روز و شب — بندهٔ فرمان بر اهل ادب
تا نیابد خوردنش زهر زحیر — همچو آن خاقان گم گشته اسیر
که خداشان داد ملک و زور و مال — روی آورند در عیش و وصال
مست گشتند از پی شهوت و آز — خالی از انصاف و اشفاق و نیاز
قدر انعام حق و فضل رسول — چون ندانستند آن قوم جهول
لاجرم در بند بدکاری اسیر — طعمهٔ بازند و رزق زمهریر
گاه در بغداد و گه در از روم — اینچنین بود اهل افلاک و نجوم



بیخبر از سیر و نعلان حبیب   سو موقوف از مکر و دستان غریب
رو بانصاف آرای فرزند جلال   تا نباید دیدنت هرگز ملال
هرکرا انصاف هست ای نور چشم   جان او آسوده است از حقد و خشم
آتش حقد و حسد ای ارجمند   فتنه اندر شهر بغداد او فکند
بو که تنبیهی بگیرند از حسد   کم کنند از آتش حقد و حسد
چون نگشتند آگه از آن بار و دد   زهر بر آمد لوایی بر فرود
خویش را در برف و یخ انداختند   نقد عمر خویشتن در باختند
مسخرهٔ ایام گشتند از جری   همچو شیر بیشه زور داوری
غیر حق بر سر چه بازی ای فلان   خود نیابی جز زیان اندر زیان
با نصیب خود بساز و شاد باش   این حکایت بشنو و آزاد باش

حکایت

یک خری اشکسته پای پشت ریش   سر بدادندش روان شد سوی خویش
چونکه خر آزاد گشت از کار و بار   گرد حرص میل آب و کشت زار
با قناعت خو نمیکرد از خری   آب و سبزه دید دور از داوری
شد بگرد سبزه و آب روان   پاسبانش داشت تیری در کمان
زد به پهلوی خر اشکسته پا   روح خر از زیر دمش شد جدا
خر بحسرت در میان سبزه زار   مرد و خوردندش سگان آن دیار
مرد و ران و خایه خر مانده بود   گرگ تعجیل آمد و از سگ ربود
گرگ چون آن [illegible] فشاد   دید نا زان گشت و مست و گیج و شاد
لیک بس تشنه بد و لب خشک و زار   گفت آبی بنوشم و گیرم قرار
تا بیابم لذت از روزی مفت   هم توانم برد بعضی سوی جفت
این بگفت و استخوان با صد شتاب   در دهان بگرفت و شد تا پیش آب



گوشهٔ دریا و آب صاف بود / از فرح آن گرگ جولانی نمود

چون نظر در آب کرد و شد دوتو / دید گرگی استخوان در کام او

از حسد شوریده و بی‌آرام شد / غافل از حال خود و انجام شد

گفت بهتر حق برزحم بگشاد در / که همی یابم شکار از بحر و بر

از طمع برجست بی‌خوف گزند / خویشتن را در دریا او فکند

مایهٔ خود خایه آخر از فساد / هر دو را در یک نفس بر باد داد

هر که را انصاف نبود در نهان / خوار و بی‌عزت شود در دو جهان

غیرت حق هر که گرداند بر / روی نگونش شود آلت بر

قوت از حق جو دلا در هر دیار / تا نگردی بی‌وقار و شرمسار

بس بگشتم با شهان یاد آذر / در زمان اختیار و کروفر

که مشهور زمین مغرور ظهور / عبرتی گیر از شهان نزدیک و دور

عبرتی گیر و بترس از زیر دست / تا نگهداری مگر عهد الست

عبرتی گیر و بترس از زیر دست / تا نیاید بر شاخ امیدت شکست

عبرتی گیر و بترس از زیر دست / تا نگردی از شراب زور مست

ور نترسی و کنی جور و ستم / باز گردد با تو آن آسیب و غم

لیک در وقتی رسد پاداش تو / که بود بشکسته ز ظلمها دو تو

دشمنت زورین بود تو خوار و زار / پیش مول و مانی شرمسار

آن زمان خواهی که باشی خاک راه / سود ندهد حسرت و فریاد و آه

چون نشد در وی نصیحت کارگر / در نرفت از راه گوش این درر

سر کشید از حق و در غفلت فزود / دست برد غیرت حق رو نمود

در میانشان اول افکند اختلاف / تیغ بی‌باکی کشیدند از غلاف

آن یکی در نرخ اقبال بست / وان نهال باغ دولت بر شکست

آن یکی بر نیک بختی کرده پشت / وان دگر چشم و چراغ خویش کشت

آن یکی بر کند بیخ بخت خویش / باد بر داد آن دگر بخت خویش

آخر الامر از جهان بابت و پور / سرنگون رفتند در چاه غرور

آن یکی پیوست با اعمال خویش / وان دگر شد کشته آمال خویش

هیچ جایی دور تر ز امال نیست / ای خنک آنکس کش این اعمال نیست

سکرکین با بالغان رسوا شدند / تا حریصان دگر گیرند پند

ترک زور و جور و جباری کنند / با ضعیفان رحم و غمخواری کنند

تا بماند مهر حق شان در درون / کام ننهند از ره احمد برون

کانچه بخشند سر از امر حبیب / دست غیرتشان ببرد تیغ غیب

اشارت باسرار رضوان آثار فرموده شاه اولیا و سرور اتقیا علی مرتضی علی النبی و علیه الصلوة والسلام والتحیه که

نحب الانقلاب ولو علینا وایما بتاویل ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها

ساقیا بزم نو و طرح جدید / ساز کن تا ذوق ها گردد مزید

ساقیا می ده که راضی شد حبیب / که بکام دل شد احوال غریب

نای مطرب بوی می بوی بهار / یافته عز و کرامت پیش یار

سردی دی رفت و آمد نو بهار / وقت را فرصت شمار و می بیار

کانچنین فرموده شاه اولیا / شیر حق مرآت ذات مصطفی

که همی خواهم که باشد انقلاب / تا نماید مهر حسن بی نقاب

زانکه صاحب تیغ و صاحب حال اوست / که دلش زنده بخلق و خوی سلوت

علم او در عین پاکیش جاریست / فارغ از خوهای پرده داریست

بعد مولی لو کشف آن جمله بین / فاش فرموده که ما ازددت یقین

چونکه با او سیر دارد آفتاب — از چه رو ترسند ز خوی انقلاب

هر که اسب دولتش زین میکند — حسن رویش قبله دین میکند

گر فزاید پاکی و حسن و وفا — در طریق خلق و خوی مصطفی

دولتش پیوسته روزافزون بود — در ترازوی خدا موزون بود

قامتش از عرش و کرسی بگذرد — چونکه مخلوقات حق می‌پرورد

بی‌شکی تعظیم امر کردگار — شفقت خلقست و بس ای شهریار

هر که شفقت برد با خلق خدا — کرده او تعظیم امر کبریا

شه خلایق را مثال جان جان — ای عزیزان هست در محدث پنهان

از ره اشفاق در حیوان بگر — با ادب در صورت انسان نگر

کاملان دل هستند همچون جان نهان — در میان مردمان بی‌نشان

گر سپاهی حسن تحقیقات یار — پیش پایش محو شو سر بر مدار

این ملک در ملک دل مشتاج و روح — تا دلت یابد از و هر دم فتوح

این ملک که حسن عشقست و وداد — حاش لله که از و آید فساد

لیک اول ملک دل را ساز کن — باز جای شاه بی انباز کن

هر دلی که صاحب این راز شد — تخت تخت شاه بی انباز شد

هر که او ره یافت اندر این مقام — شهریارش خوان درین دار السلام

غمزه جادوی یار دلفریب — می‌فشاند دم بدم ذوق عجیب

این ملوکان ملک دل ویران کنند — این فساد ای دوست آن ارکان کنند

این مرادست این و خواهند این فساد — ای خوشا آن دل که یابد این مراد

شکر کن ای دل که حرم گشت چاک — روی عالم از دوان شد صاف و پاک

شکر کن ای دل که خندان شد چمن — مالک دل کرد رو سوی وطن

شکر کن ای دل که شاه ملک روم — غالب آمد فاش بر قوم ظلوم

شکر کن ای دل که اسرار درون / استقامت یافت در ملک برون

شکر کن ای دل که وعدهٔ آن حبیب / شد وفا در عهد و ایام عرب

آن نظر که بود مخفی در جهان / شد هویدا بر رخ حسن زمان

فی الحقیقه زندگی بعد از ممات / رو نموده در تمام کائنات

دست قدرت از ره حکمت عیان / ساخته بی واسطه کار جهان

شک ره هر علیم و هر سلیم / سرنگون افتاد در قعر جحیم

شک ره هر مراد و هر گشاد / مژده کاندر نعیم دوزخ فتاد

جمع گشته سیرت کثرت یقین / شمع گشته از دو قشر و انگبین

رفته حزن و خوف و بیم و اضطرار / آمده از پرده بیرون حسن یار

صد هزاران گم شده اندر یکی / وان یکی پیداست بی ریب و شکی

همچو انوار ظهور انبیا / که مکمل گشت اندر مصطفی

در زمان آن ملوکان خبیر / نان خوانشان بود مانند فطیر

در زمان این شهان فرد بصیر / مایهٔ فقر و فناشان در خمیر

از فنا مهر و محبت شد پدید / وز محبت گشت دینش بر مزید

زان سبب خوان هدایت تا ابد / از برای خلق عالم می کشد

ناطق از حشمت نه از فکر و خیال / دائما پیوسته با ذوق وصال

در دل مهر ازل ماه ابد / گشته روشن سربسر علم احد

زان نیابد ملک جان او فساد / که نخست از زهد خود بهر کرم داد

این شهان که نوامان آن شهند / گر ز الفت سر به پای او نهند

بی شکی باشند دایم سرفراز / عاقبت محمود باشند و ایاز

آنچنین باشد نشان نوامان / که تو از ایمان خود یابی امان

بر خلاف آن حقیقی نام فاش / ای شه ایام خود میکن معاش



آن نظر گر شاه عادل برده بود / از کمین پنهان کمان زه کرده بود

تا به بیند گوازان صاحب نظر / ور شعاع عدل او دارد اثر

چون شود از عدل در دانش پشیمان زن / ناوک غیرت بجانش زد روان

بی وفایی مرد در چاه افکند / بی وفایی بیخ الفت بر کند

بی وفایی سورها ماتم کند / بی وفایی عیشها با غم کند

بی وفا هرگز نه بیند روز خوش / بی وفا هالک شود در کشمکش

بی وفا باشد همیشه روی زرد / بی وفا باشد عدو جان مرد

بی وفا باشد ستمکار و حسود / بی وفا باشد بخیل و بی وجود

شاه جانش از خدا باشد غنی / ناید از مردان یقین فعل زنی

بی کم اکنون میدرم پرده عیوب / رو بجو وصفش ز محبوب القلوب

نسخهٔ محجوب صد یقین به بین / تا رسی در نوع نفع سنین

شد هویدا صورت نفع سنین / معنیش هم روی بنماید یقین

ای جمالی شرح نعتهای حق / می بگنجد در حروف و در ورق

دل ازین دوست گردان بر دوام / تا بود احسان دایم و السلام

شرح عدل و ظلم و احوال زمان / گشت مرقوم از برای رهروان

بو که بگشایند چشم اعتبار / بگذرند از کرم و بس در روزگار

ورنه باد و زمانم کار نیست / سود و خسرانم درین بازار نیست

عاشقان را با غم دوران چه کار / عاشقان باشند سرگردان یار

شرح دوران کردن از مست مدام / بس حرامست و حرامست و حرام

شرح دوران در بر روی حبیب / ای برادر نیست این خوبی غریب

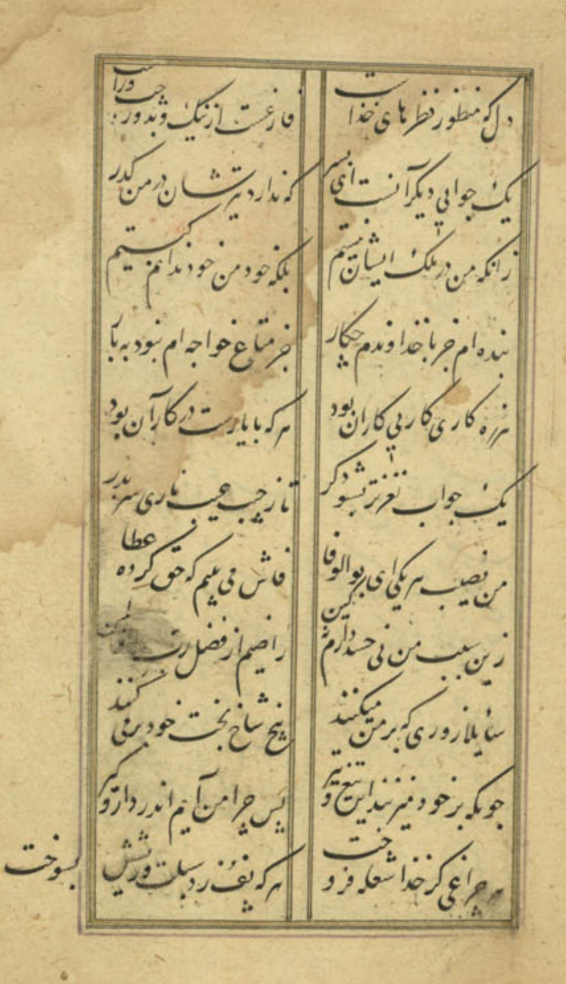
حکمت اشتغال خلق با اهل حق و اعراض ایشان از معارضهٔ احمقان و اشارت بمعنی فرموده سلطان

کونین علیه صلوات الله و سلامه ما اضاء القمرین

افلا اکون عبدا شکورا

در بیان فضیلت عبودیت

رازجویی کرد از پیری سوال | کو همیشه بود در عیش و وصال
که بگو ای پیر با من حال خویش | کز برای تو دلم زارست و ریش
تو چنین آسوده و خلق جهان | روز و شب در فکر تو فاش و نهان
آن یکی میدوزد آن یک میدرد | آن یکی میسوزد آن می پرورد
جمله از بهر تو در قیل و قال | تو چنین فارغ چه سرست این خصال
گفت پیرش کو همت بکند و جواب | گرچه نبود حکمت حق را حساب
زان نمی رنجد دلم زاهل حجاب | کو برست از جوهر مهر و وفا
گوش من مشغول رازی دیگرست | چشم از حسنی دگر جان پرورست
در چنین گوشی کجا گنجد خروش | اینچنین چشمی کی افتد بر وحوش



دل که منظور نظرهای خداست | فارغست از ننگ و بد دور است
یک جوابی دیگر آنست ای پسر | که ندارد تیرشان در من گذر
زانکه من در ملک ایشان نیستم | بلکه خود من خود ندانم کیستم
بنده ام جز با خداوندم چکار | جز متاع خواجه ام نبود به بار
هر که کاری کار بی کاران بود | هر که با یارست در کار آن بود
یک جواب نغزتر بشنو دگر | تا ز جیب غیب یابی سر بدر
من نصیب هر یکی ای بو الوفا | فاش می بینم که حق کرده عطا
زین سبب من نی حسد دارم نه کین | راضیم از فضل رب العالمین
سایه بلا زوری که بر من میکنند | بیخ شاخ بخت خود بر میکنند
چونکه بر خود میزنند این تیغ و تیر | پس چرا من آیم اندر دار و گیر
هر چراغی کز خدا شعله فروخت | هر که پف زد سبلت و ریشش بسوخت

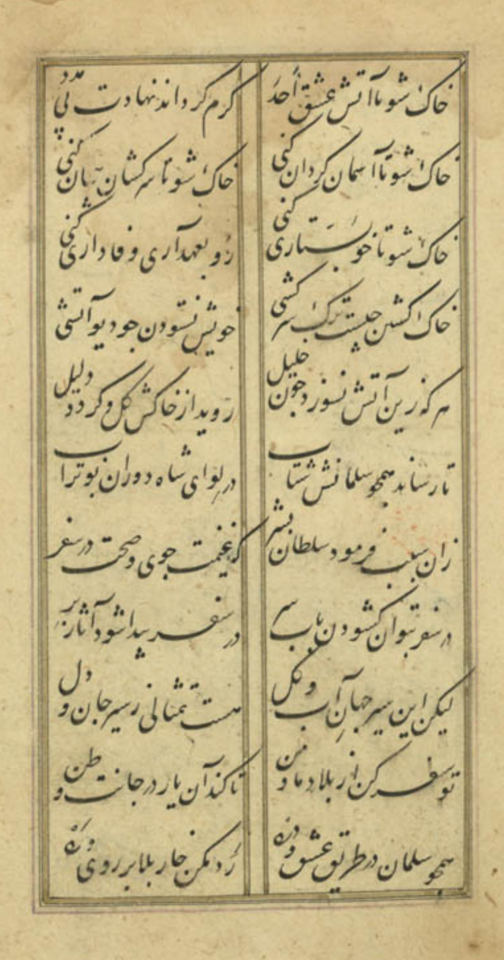
هر که فانی گشت از خلقش حیات / رو بیا منورای بسی مکمن ز خاک
صد هزاران سرفرازان بلند / عاقبت حق شان نه در خاک افکند
وجه دیگر آنکه بی شبهه و ریا / محو یکدیگر شده درد و دوا
چون لقای یار ضایع شد بچشم / کی درآید در وجودم کین و خشم
منت چشم ساقی شیرین عذار / تلخی باده جدا اندیشه خمار
سائلا گفتم جوابات غریب / از فروغ نور آیات حبیب
تا بدانی کین جای غریب / هست گرد راه نعلین حبیب
هر که گردد دشمن این خاکیان / باز داند ز خاک که انوار جان
گر بدی این قوم را چشم تعین / سر حق دیدندی اندر ماء و طین
خود بشناختندی فضل یار / از عبودیت نخستیدندی کنار
چون تعین شان مست از سر ماندگی / نشستند آنکه ز ستر بندگی

بندگی کردن شعار شاه ماست / آنکه خاک راه نعلش عرش ماست
ناظر کنه همه اشیا بحق / عالم از رحمن نه از حرف و ورق
شان بی پایان حق در خویشتن / چون بدیدی جمله بر وجه حسن
بر گذشتی از مجالی صفات / از فروغ جلوهای حسن ذات
فاش دیدی جمله اضیاف وجود / از طفیل فیض جود بر خوان جود
آدم و ذریتش را سر بسر / سایه زیر لوای او ببر
از وقار جسم پاکش کل مقیم / گشته عرش از یمن اسم او عظیم
فخر ناورده بودی فقر و نیاز / شب دمی نغنودی آن شمع طراز
تا بجدی یافشردی در قیام / کز ورم شد ریخته اقدامش تمام
سجده می کرد تا سحر سوخت جان / گفتش ای تو غایت کون و مکان
از چه رو یکدم نیاز می جویی / بهر تو آراسته این هر دو دار

گفت روشن در جواب آن نکان نور | چون نباشم دوست را عبد شکور
فتح جمله ملکها در بندگیست | بندگی خود عین حسن زندگیست
گر همی خواهی رو ملک رضا | بندگی پیش آر و در طاعت فزا
که مراد پی خلل در طاعت است | لیکن آن طاعت که دور از عادت است
طاعتی که حاصلش باشد یقین | دوستی و قرب رب العالمین

در بیان علو مرتبه فقر و فنا و اشارت بمعنی حدیث حضرت سید الاولین و الآخرین محمد المصطفی الامین الاکرم الفقر فخری

رو برو از نهار همچون خاک باش | تا ببینی گنج حق در خویش فاش
دیده بگشا و نگر در خاک پست | که کمال هر بلند آخر ویست
رسم خاک و راه خاک آلودگان | هر که بگزیند شود قبله جهان
خاک شو تا آب جویانت شود | خاک شو تا دیوبانت شود



خاک شو تا آتش عشق احد | گرم گرداند نهادت بی مدد
خاک شو تا آسمان گردان کنی | خاک شو تا سرکشان پنهان کنی
خاک شو تا خوب ستاری کنی | رو بعهد آری و فاداری کنی
خاک گشتن چیست ترک سرکشی | خویش نستودن چو دیو آتشی
هر که زین آتش نسوزد چون خلیل | روید از خاکش گل و گردد دلیل
تا رساند همچو سلمانش شتاب | در لوای شاه دوران بوتراب
زان سبب فرمود سلطان بشر | گر غنیمت جوی و صحت در سفر
در سفر نتوان گشودن باب غیب | در سفر پیدا شود آثار بر
لیکن این سیر جهان آب و گل | هست تمثالی ز سیر جان و دل
تو سفر کن از بلاد ما و من | تا کند آن یار در جانت وطن
همچو سلمان در طریق عشق و دین | گرد مکن خار بلا بر روی وکه

ور دهد درد ای دوست توفیق حق / کو ز تحقیق زهر و فقر و فناست

گر بسازی بار فسق اندر گذر / عاقبت تلخی ز راه آید بسر

سخت بد بودی گر این جور و جفا / سست کردی چشم مردان خدا

بلکه زاد راه مردان خود بلاست / که بلا انعام خاص شاه ماست

این بلا مثها که سر بر میزنند / همچو دستی دان که بر در میزنند

میگشاید از بلا درهای غیب / گل ز خارستان برآرد در رجب

چون چنین است ای امیر عشق و درد / چون جمالی خنده زن بر خار فرد

در مقام نیستی شو مستقیم / بگسلان سر رشته امید و بیم

سر مپیچ از راه و رسم خاکیان / منکر اندر رفعت افلاکیان

تا به مثنی بردم از حسن حبیب / شیوهای تازه و ذوق عجیب

حالیا خوش بشنوی اجزای راز / وصف فقر معنوی بی نیاز

شرح آن نیستی که محو اندر فناست / وصف آن فقری که تیغ سر عناست

گر نبودی در نهاد فقر نور / فخر ناوردی بدان شاه غیور

فقر از آن رو بر نبوت برگزید / که شکوهی بی زوال از فقر دید

لا نبی من بعدی بر عالم بخواند / در فنا فقرش چو هستی بر فشاند

لی مع الله گفتش وقت وصال / شرح فقرست و فنای بی زوال

جبرئیل از هیبت فقر و فنا / محو گشت آنلحظه اندر مصطفی

زان نماند آنجا که نام رسل / کو بدور آورد فقرش جام کل

پیش فقر آن جسمها فانی شدند / خود چه باشد این نقوش ناپسند

که همی نازند مشهوران بدان / چشم عبرت بسته از اوضاع جهان

وانمایم غیرت فقر عجیب / در بیان شیوه مکر حبیب

پرده بردارم ز حسن خوی فقر / تا زنم بر گوش شاهان هوی فقر



گویمت رمزی بطرز داستان / زانچه مهر آساست روشن در جهان
مقصدش بردار و خوش آزاد باش / فارغ از تدبیر بنیاد باش
بو که خواب آلودگان بی خبر / چشم بگشایند بر شب قدر

حکایت

یکدو سالی پیش ازین رفتم بگلشن / تا بیاموزم ز چمن اسرار دین
تا بدانم چیز چون هست این / گردم آزاد از خیالات خبر
تا رخ مهر ازل حسن ابد / بینم اندر لم یکن کفواً احد
چون یکی رسم من دین یافتم / علم با معنی و تمکین یافتم
از ره عین الیقین حق الیقین / شد مرا حاصل ز سیر ملک چین
نفحه زان چمن و بویی زان ختن / گر مسامت هست بشنو زین سخن
در بلاد چین بدیدم شاه حسینیان / بسته زنار محبت در میان

تاج عشق و خرقهٔ مهر و وفا / بر سر من کرده از روی صفا
تا نبیند خفتگان چشم رقیب / تا نهان مانند مانند غریب
کز غریبانه بدرگاه حبیب / میتوان گشت ای طلبکاران ادیب
بار رضا من پر خوش فانی شدم / فارغ از آسیب خود بینی شدم
عزت و حسن تعالی دیدم بجوش / بر فراز عرش گردیدم بگوش
ناگهان آمد برم فرزانه‌ای / چابکی مردانه فرزانه‌ای
عاقبت بینی جهان گردیده‌ای / در درون مهر تابان ورزیده‌ای
گفت با من هی بیا چون دیده‌ام / تا شوی در مقامی مستقیم
دست من بگرفت و شد در چار سو / چار سویی با دو صد بانگ و غلو
گفت یکدم حاضر و بیدار باش / یار بین و فارغ از اغیار باش
خود مبین و یار بین ای یار یار / تا ببینی یار را در هر دیار

از دم او زنده میشد جان من / ور نبیش میگشت بریان من

اندرین حالت یکی مرد عجیب / آمد و بنشست در پیش ادیب

گفت فاش اندر بر منعمان / که فلان کس گفت رازی پنهان

مقصد رازش چنان آمد بگوش / کز حسد آن شیخ در شورست و جوش

فاش میگوید که بر قصد تو من / میروم تا درگه شاه زمن

تا بگویم هرچه دارم در درون / از نفاق و حقد و کین بی چند و چون

تا برانم از دیار خود ورا / تا ببیند قوت و زور مرا

شاه در فرمان و در امر منست / تابع لطف من و قهر منست

واقف اجداد و آبای منست / واله اندر شکل و سیمای منست

میروم تا خاطر شاه و امیر / بد کنم با فعل و دستان فقیر

جوهر او را برفشانم پیش شاه / تا دهد فرمان بقتلم بی گواه

او جهانشاه است و من نور جهان / پیش ما چه بود فقیری ناتوان

پیر چون بشنید این را از رفیق / گفت زود آورد او را ای صدیق

چون درآمد در بر پیر فقیر / آن خبر گوینده شیخ اسیر

آن فقیر مست عشق لایزال / که همی نوشید دایم جام حال

گفت خادم را که زود آور طعام / که چنین فرموده آن شاه تمام

که سلامت و طعام است و کلام / که دهد ذره حقایق را نظام

بر سر خوان از حدیث پر نمک / خیره کرد آن پیش بین چشم فلک

حال ابلیس و بشر در باب نان / خوش بیان فرمود چون آن راوی

باز با راوی شیخ گول گفت / که بسا کس کز امل جان داد مفت

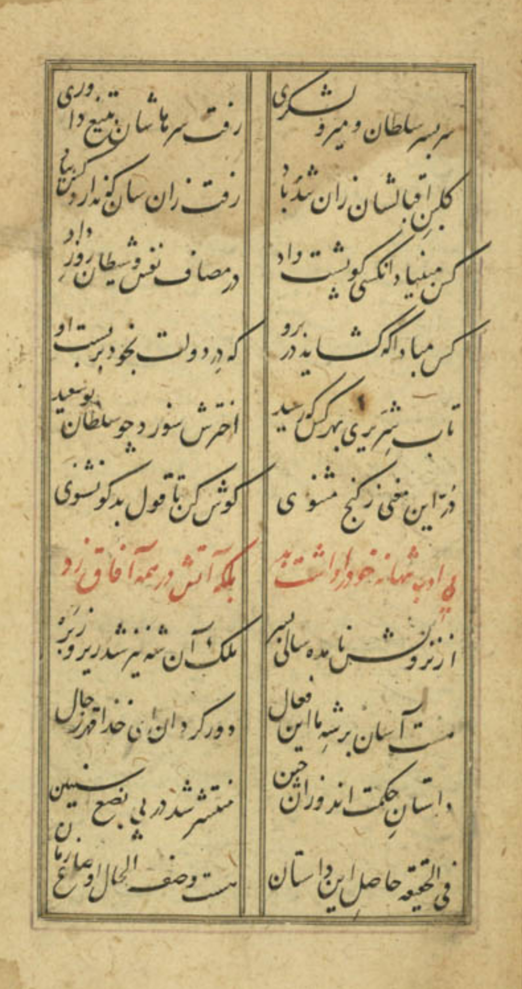
در بیابان امل چون او هزار / گشته سرگردان و مرده خوار و زار

در بتیغ اجل صدگون امل / نیست میکرد اندر آن میر اجل

گر ورا شاهیست با گنج و سپاه | بس مرا هست ای اخی یک پادشاه
شاه او خواهد ازو رشوه و شند | شاه من از کس نمیخواهد مدد
پیش شاه او بپا باید شدن | با پدا یا وریا باید شدن
شاه من بر جمله اشیا حاضرست | بر عیان و سر اخفی ناظرست
شاه او گر در ببندد راه نیست | بسکه را چاره بغیر از آه نیست
هست شاه من محیط آه من | زان شده کوتاه پای و راه من
شب همه شب شاه او مشغول خویش | بیخبر از حامل و محمول خویش
شاه من دارای ذات و وجود | مهربان بر هر یکی از محض جود
شاه او را تا نکوبی حلق خود | آگه از سوز درونها چون شود
شاه من مشتاق مشتاقان بود | روز و شب همراز بیداران بود
شاه او عاجز شود در پیش مور | شاه من مرده برانگیزد ز گور

شاه او با که چو فرعون غوی | افتد اندر آب و گردد دوزخی
شاه من جاوید باشد پادشاه | خود کرا جز عون او باشد پناه
گوش زد شه چون شنید این رازها | در پی صد مات آن آوازها
گشت دلتنگ و کج و حیران بناز | از حدیث آن فقیر بی نیاز
چون دعا کردند و برچیدند خوان | آن مسافر بی توقف شد روان
اندرین اثنا بسان ابر گرد | شیخ حیلت ساز قصد شاه کرد
لیکن از تاثیر مکر کردگار | معده‌اش پیش از زبان آمد بکار
اوفتاد آن شه بدست زهر پیر | سوخت شیخ از آتش شهد و زحیر
بود سالی زان سخن با گنگ | که نه شه ماند و نه شکر پی زرنگ
شیخ ماند و حسرت و فکر تباه | کس مباد آخر ز خجلت رو سیاه
غیرت شاه فقیر بی یار | پس چنینها کرد و خواهد کرد باز

زان وقیعه شیخ نگرفت اعتبار — شد سوی شاهی دگر کینه گذار
ای خوشا آنکس که در شرم گناه — گیرد از اخذ الهی انتباه
وای آنکو رو بجد از عفو — من یضلل الله لا هادی له
در پی تدبیر باطل بس شتافت — تا بر آن شاه دیگر راه یافت
بر فکندش ذکر الرحمن مدد — در ضلالت داد بازار ورا مدد
چونکه شه در چنگ افسونش فتاد — گفت این نوبت شدم خضر مراد
زین نهال گز خرم تا ابد — هرچه جویم طوبی آسا بر دهد
این نه آن باغست کز باد هوا — گل شود بی برگ و بلبل بی نوا
غافل از آسیب استدراج حق — زد بچوگان امل گوی سبق
لاابالی وار باز از مکر غیب — شحنه شد اجل بزد در جیب
صرصر قهر آمد آنجا در خروش — موج خیز بحر غیرت کرد جوش



سربسر سلطان و میر و لشکری — رفت سرهاشان بتیغ داوری
گلبن اقبالشان زان شد بباد — رفت زان سان که ندارد کس بیاد
کس مبیناد آنکسی کو پشت داد — در مصاف نفس و شیطان روز داد
کس مباد آنکه گشاید در برو — که در دولت بخود بربست او
تا به شر پیری بهر کس کو رسید — آخرش شور دچو سلطان بوسعید
در این معنی ز گنج مثنوی — گوش کن تا قول بد گو نشنوی
بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
از زبونی کشتن نامده سالی بسر — ملک آن شه نیز شد زیر و زبر
هست آسان بر شه ما این فعال — دور گردان ای خدا قهر جلال
داستان حکمت اندوز آن چنین — منتشر شد در پی نصح سنین
فی الحقیقه حاصل این داستان — هست وصف الحال اوضاع زمان

ظل حق در ملک اذی الارض تافت / تیغ تابش فرق باطلها شکافت

هر که با انصاف باشد بی دریغ / حق از و انصاف بستاند به تیغ

بر لب آب از سر ما جو خاک / شد بباد از تاب قهر فرد پاک

وعده حقست کاطراف زمین / عاقبت گردد ازان متقین

تو درآ در ملک فقر بی گران / لله الامر از خدا بشنو بجان

چون درآید امر حق از پیش و پس / خود که یارد بر کشید انجا نفس

در لوای نصرت حق شاد باش / بنده او گرد و خوش آزاد باش

جز حریم فقر و درگاه فنا / کو پناهی چشم نیکو بر کشا

این روایت نیست مهر روز ماست / این حکایت نیست شعله شور ماست

این روایت نیست احوال دلست / این حکایت نیست حل مشکلست

این روایت نیست آثار فناست / این حکایت نیست نطق فقر ماست

بهتر از فقر ار بدی در عالمین / آینه خود ساختی آن جمله عین

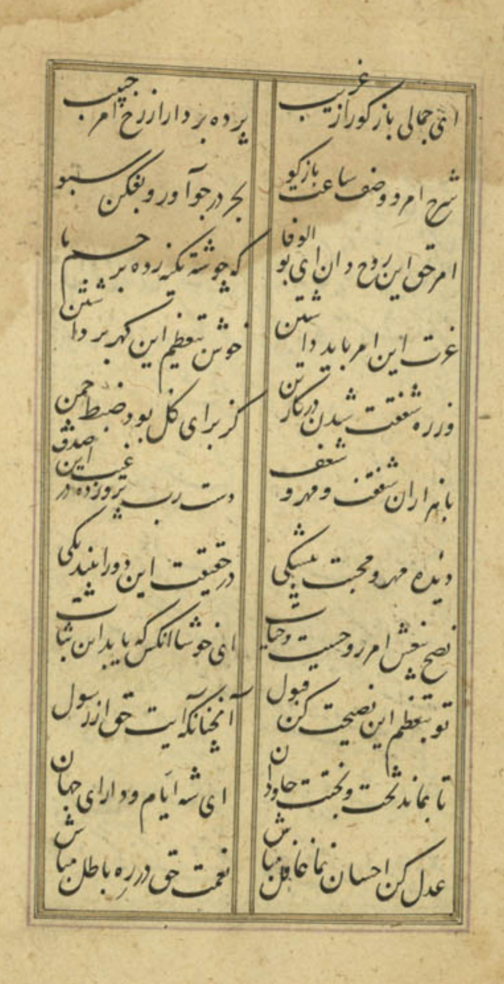
ای فقیران دم نگهدارید دم / که دم حالست و بس قتال غم

چون نگهدارید این دم بی غمام / رو نماید تا کهان آن به تمام

فاشکروا الله یا قوم الغریب / وانظروا اذ جاء لمعات الحبیب

خاتمه کتاب در نصیحت و بیان آنکه در آیت کریمه ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها که ملوک بصیغه جمع و قریه بافراد مذکور شده اشارت رفته بر آنکه در مملکت باید که پادشاه بذات یگانه خود از روی استقلال بامر سلطنت اقدام نماید تا از فساد مخالفت و آفت مجادلت ایمن ماند یعنی در ملک دل و شهرستان وجود عاشق بغیر از کبریای معشوق نگنجد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد واله

ای که بی کسب و عمل بی سعی و رنج | داد حقت ملک و مال و بخت و گنج
طالعت چون سعد و بختت شد بلند | اقتدا کن بر حبیب ارجمند
پیرو آن شاه شاهان شو همی | تا نیاید در پی عیشت غمی
خاطر تعظیم امر یار باش | در پذیر از جان و برخوردار باش
خاطر تعظیم امر یار باش | ناظر مخلوق شو بیدار باش
خاطر تعظیم امر یار باش | غم مخور البته خوش غمخوار باش
میتوانی طاعت هفتاد سال | که بیک ساعت بری از حسن حال
شرح آن ساعت بگویم با تو فاش | تا شوی با انبیا چون خواجه تاش
وقت خشم ای پادشاه ارجمند | لب ببند و نفس آور در کمند
تا که آب حلم و نور علم غیب | پرده بردارند از رخسار عیب
تا بپیش تو سعید و سیاه | حاجتت نبود بتعریف گواه


ای جمالی باز گو راز غیب | پرده بردار از رخ ام حبیب
شرح ام دو وصف ساعت باز گو | بحر در جو آور و بشکن سبو
ام حق این روح دان ای بو الوفا | که جو شسته تکیه زده بر جسم ما
عزت این ام باید داشتن | خوش بتعظیم این گهر برداشتن
ور ره شفقت شدن در کار تن | گز برای کل بود ضبط چمن
با بهاران شفقت و مهر و شفقت | دست رب پرورده در غیب این احدق
دین مهر و محبت مسکی | در حقیقت این دو را بند یکی
نصح بخش ام روحیت و حیا | ای خوشا آنکس که یابد این ثبات
تو بتعظیم این نصیحت کن قبول | آنچنانکه آیت حق از رسول
تا بماند تخت و بخت جاودان | ای شه ایام و دارای جهان
عدل کن احسان نما غافل مباش | نعمت حق در ره باطل مباش

اعتماد ای شاه بر دیوان مکن — دیو را تسلیط بر انسان مکن

تا نخوانندت بملکی نان مرو — تا نمانی نزد دشمن در گرو

بی تأمل داخل و خارج مباش — صبر کن بکشند در پنهان و فاش

تا که سازنده بسازد کار تو — تا که در کار تو باشد یار تو

ورنه بگذارد ترا با خویش یار — گر کنی از حرص رو در هر دیار

سالکان و مالکان شهریار — میشوند البته آخر شرمسار

انبیا که نور روی عالمند — زین سبب وانفسی وانفسی کنند

که برای خویش گریان بوده اند — گرچه بر ابلیس در نگشوده اند

مصطفی که پس نشاندش نشست — بشکست و بت ماهی را شکست

می نجست از دوست غیر از بندگی — عز و تمکین یافت با شایندگی

شه که نبود آگه از ملک و حشم — عاقبت گردد اسیر چاه غم

برخلاف آن دو مرد از جو — زینت کن ای شه ار یار خوب رو

بیشه باشد جای گرگان و ددان — شهر باشد جای شاه و بندگان

چون بگیرد شاه در ملکی قرار — کی تواند کردن آنجا دد گذار

لیک باید شاه باشد فرد جو — تا بود از فتنه سالم ملک او

که خدا فرد است و دارد فرد دوست — ای خنک آنکس که خلقش خلق اوست

ظل حق را خوی حق باشد شعار — حاسد ظالم کجا گردد کار

بی حسد مالک شود بر ملک اصل — بی ریا قادر شود بر حسن وصل

وصل آن اصلی که در ملک رضاست — حاصل دارنده عهد و وفاست

شه که دارد بر جبین مهر وفا — در دلش تابان بود مهر خدا

بی خدا در روی آشنا ننگرد — با خدا از دشت و در بگذرد

بلکه خشک و تر نه بیند در طریق — هر که باشد با خدای خود رفیق

حق رفیق راضیانست ای حسن / که بلا فند از سپاه ما و من

آن شه شاهان اقلیم وجود / که برو شد فتح شهرستان جود

با هزاران قدرت و عز و وقار / مسکنت میخواسته از کردگار

تا بیاموزیم ما خوبهای شاه / ورنه آن شه فارغست از رسم وراه

تا رسیم از مسکنت در ملک داد / نعمت حق در بیازیم از عناد

قادر مسکین بود با عز و کام / ملک جاویدست بودم والسلم

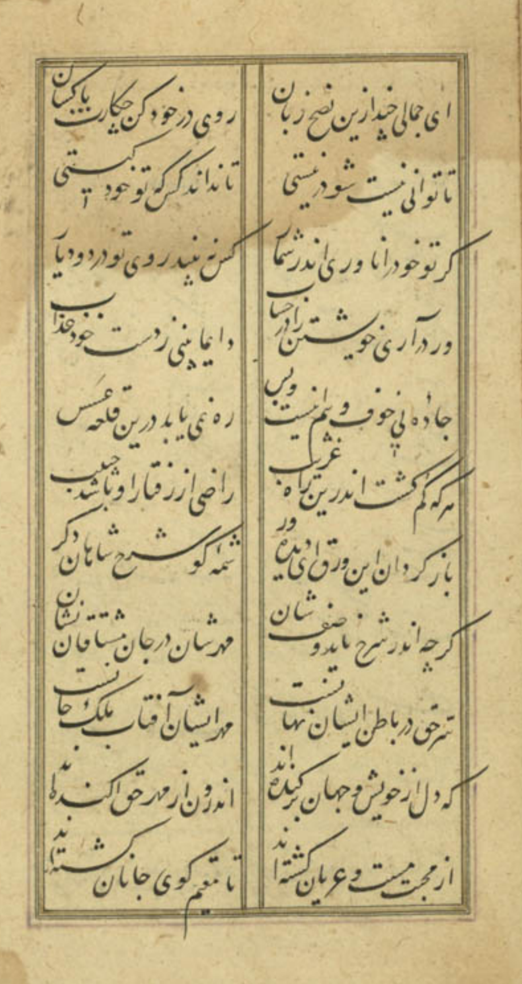
حمد لله کامد این نصح غریب / در طریق سیرت و سیر حبیب

حمد لله شکر لله الغنی / که نه ایم از اهل دنیای دنی

حمد لله شکر حی بی زوال / که شده در دی دور انهار لال

حمد لله شکر غفار الذنوب / که محبت کرد ناپیدا عیوب

حمد لله شکر لله الکریم / که سر آمد مایهای خوف و بیم



ای جمالی چند ازین نصح زبان / روی در خود کن چکارت با کسان

تا توانی نیست شو در نیستی / تا نداند کس که تو خود کیستی

گر تو خود دانا وری اندر شمار / کس نبیند روی تو در دو دیار

ور در آری خویشتن را در حساب / دائما بینی ز دست خود عذاب

جاده بی خوف و بیم انیست و بس / ره نمی یابد درین قافله عسس

هر که گم گشت اندرین ره غریب / راضی از رفتار او باشد حبیب

باز گردان این ورق ای دیده ور / شمه گو شرح شاهان دگر

گرچه اندر شرح باید وصف شان / مهرشان در جان مشتاقان نشان

تخم حق در باطن ایشان نهفت / مهر ایشان آفتاب ملک جان نشست

که دل از خویش و جهان بر کنده اند / اندرون از مهر حق آکنده اند

از محبت مست و عریان گشته اند / تا مقیم کوی جانان گشته اند

هر که ره در منزل ایشان برد / با حبیب او دایما جان پرورد

دامن از گرد دو گیتی برفشان / تا رسی روزی مگر در گردشان

گر نبودی در جهان قوم غریب / کی نمودی روی در عالم حبیب

بس کنم این نثر تا روز دگر / تا شود این آب با خون جگر

حالیا ساقی دور انقلاب / میدهد خوش با رضا نقل و شراب

عدل و احسانی که در این عالمست / بهر جان جان جان آدمست

مالک این ملک ذات مصطفاست / لیک حکمش در دو دست مرتضاست

تو فنا و فقر دان آن هر دو دست / که همه هستی عالمها شکست

شد میسر فتح ابواب رضا / بر فقیر مصطفی و مرتضی

هر که خواهد این فتوحات مدام / گو فقیر مرتضی شو و السلام

تم الانتخاب بعون الله و حسن توفیقه و صلی الله علی محمد و آله و سلم



۲۷

رباعیات

ایشان ملک اسیر درویشانند | سلطان در چشم فقیر درویشانند
گر چشم دلت باز شود بینی | کز هر دو جهان اسیر درویشانند

وله

دانای اصول جمله درویشانند | فاروق فروع فرقه درویشانند
آری حکیم که نهان بینند از | بار جسم طاس و خرقه درویشانند

وله ایضاً

در دست لکام من که در جام شکست | در جام منست آنچه در کام منست
من زنده عشق [illegible] دو خوش [illegible] | این سکه و خطبه هر دو بنام منست

وله ایضاً

جان باری که [illegible] در آن شانست | زان رو که طریق درد دیدن منست

آن عرصه که عقل و علم در می ماند | در چشم من آنکه بین که ایوان منست

وله

فقر است نگین که خال رخسار بهشت | که با کمر ست و تاج و کله [illegible]
نم تک شست و یار و همخوابه روز | هر چند که زنگیست در [illegible] بهشت

وله

میران جمالی بکف آور به نیاز | تا بو که یکی شوی چو محمود و ایاز
تا زور قدم داری و اسباب طلب | بشتاب ور ناکن صنعت شیوه و ناز

وله

گر جهد کنی به آشنایی برسی | ور بشتابی بخاک پایی برسی
رو بر سر ره نشین و ره می پیما | باشد روزی به آشنایی برسی

وله



پی صحبت اهل دل بجایی نرسی — تا دل ندهی بدلربایی نرسی
بیکاره صفت مباش و بیکاره مجو — بی سعی درین ره بصفایی نرسی

وله

میزان جمالی که جمالی دارد — در ظلمت فقر خوش زلالی دارد
گر همچو جمالی تو جمالش بینی — بینی تو جمالی که چه حالی دارد

وله

میزان حقایق است و اسرار دقیق — زنهار که این کتاب میدار رفیق
وارد ز جمالیست که هم از ره دست — آثار ز رفیق است و نمودار طریق

وله

دنیا مطلب که عاقبت خوار شوی — عقبی مطلب که زرد و بیمار شوی
ور حق طلبی ز حق نیابی لذت — گر نیست شوی حبیب مختار شوی

حکایت

حکایت

لری گم کرد خر اندر صفاهان — پی خر بر گرفت و شد بدیوان
چو دیوانه بر دیوانیان شد — ز راز گفتار شیرین خوش عیان شد
بگفتا کای خران داغ بر تن — که بیشک گم شد از آن خر من
گذار دشتم گذر زان گشت امروز — که از بی عقلیم دارد بسی سوز
بگفتندش که ای لر زود بگذر — چگونه به بود زین خواجگان خر
بگفتا بشنوید این قصه یکسر — که بنمایم چو خر من آن خر
بغیر از آن نمی رفتیم یکبار — من و خر هر دو بهر بردن بار
فرو شد در پلی پای خر من — نه تنها پای خر دست و سر من
که سر در زیر پای خر نهادم — من آن لطف نواز مادر نزادم



بر پس بگسست آن خرک دنبال‌هاش — که دایم از خران دنبال باشد

[illegible] پیچ تنگ پشت آن خرس — [illegible] که دو پا پیش است

کنون بگریزیا از خوف آن پل — که تا گاو فتد پایش در آن گل

شما هر سال می‌افتید در چاه — بچاه اندر همی جویید آن جاه

[illegible] آب اندر [illegible] من — [illegible] گوی عاشق من

خدا از خود ز دانایان مرانید — که غافل از حضور جاودانید

جامی گوش آزاد و دل پاک — اگر باشد بود با جان غمناک

تم الرساله والحمد لله رب العالمین

قصیده

ما جمله عیب این دیاریم — جز فکره و سفر نداریم

در بحر رویم ما چو باران — در بر باییم و در بر آریم

ویران کن این جهان شغلیم — ما دشمن نقش آن نگاریم

هر جا که نشان گنج معنیست — چون خاک بروش استواریم

در بادیه و طریق جانان — چون اشتر مست در قطاریم

این مرتبه جلوه گاه ماست — ما بار نشید شهریاریم

صیدی بکنیم و باز گردیم — صید و دل خود بشه سپاریم

ما همدم آدمیم و شیثیم — همراز کلیم راز یاریم

در کوی خدا انیس نوحیم — در راه رضا خلیل و ناریم

هر چند چو کوه مستقیمم — در جاده مصطفی غباریم



جون خاک طریق مرتضاییم — بر دلدل شاه دل سوازیم
همصحبت عقل بی‌نظیریم — با ساقی جام عشق یاریم
گلدستهٔ باغ ترک عشقیم — در دیدهٔ هندوان جو خاریم
معبود و بت خلایق او دوست — دانیم ولی نمی‌شماریم
اسباب و تعلقات فانی — آن به که بر و شان نیاریم
آن غافلکان خواب برده — در خلوت دل نمی‌گذاریم
هر جا که لطیف خوب هیئت — دل پیش رخش همی سپاریم
مسکین شود و دردمند و بیهوش — تا پای دلت ز گل برآریم
گل خنده زند جو غنچهٔ گل — گر زانکه نفس برو نگاریم
گر منکر احمقی نخواند — این وام که ما همی گزاریم
جون سنگ بخورد و شد از شرابت — ما فارغ ازان دم و شراریم

گویم بخلق و حلم با شوق — با احمق اگر نفس برآریم
کای خویش پسند خویش آرا — پیش آ و ببین که در چه کاریم
ما با این خاک نرم پستیم — زانروی همیشه برقراریم
جون خاک سوار حریف یابی — تا صورت و معنیت نگاریم
جون خار حماقت نماند — هر گل که بایدت بکاریم
در ما منگر که ما نه ماییم — ما آب روان کردگاریم
جون میل برآیدت یارا — منصور صفت بروی داریم
پیوسته شراب عشق نوشیم — زان غوره تو نمی‌فشاریم
این مستی ما از الست دائم — کاشفتهٔ چشم پرخماریم
حاشا که بجز دو چشم پیشش — خیری بخیال خود درآریم
با غیر مگوی ای جمالی — این گنج که با تو می‌سپاریم

تم تم



ای آب سوی خاک و غباری خوش آمدی | وی گل بروی و پهلوی خاری خوش آمدی

آن بار درد عشق که کوه بر نتافت | در جان من نهفتی و باری خوش آمدی

دیدی درین دیار که خود در دیار نیست | زان با جمال خود بدیاری خوش آمدی

بیکار و نیزه دان بجز از کار و بار عشق | مژده دلا بیا که بکاری خوش آمدی

ای کام غنچه سان که شنیدی تو بوی عشق | خوش باش و غم مخور که بهاری خوش آمدی

ای شاه صید گیر که در کوه و دشت جان | با تیر غمزه بشکاری خوش آمدی

صید تو شد جمالی دلخون جانفگار | یا خود تو صید جان فکاری خوش آمدی

ولـه

ای ضیف جان نواز دل آور خوش آمدی | ابرو و سلیم و دیده کاخوش آمدی

ای دمع

ای دمع هر شرارت و مفتاح هر فتوح | وی حسن زور باز وی حیدر خوش آمدی

ای انس روح خاطر مجروح تیر عشق | چون لاله خلیل در آذر خوش آمدی

ای آنکه بی رخ تو نبد حسن دلفریب | وی ماه و شاه برج دو کشور خوش آمدی

ای مونس محبت و همراز درد دل | ای در بحر عشق درین بر خوش آمدی

ای تو نسیم مقدم جاسوس عقل و هوش | بدریده پرده ها بر ابر خوش

ای مهر زهره وش بی مشتری خویش | کشتی بحب جمالی بی سر خوش آمدی

ولـه

من رند می آشامم از ساغر و پیمانی | کان ساغر و پیمانه ور آمد بر جانی

در حضرت آن جانان جمشید نمی گنجد | خاقان و سکندر گو دیو و سلیمانی

این شوکت بی پایان در مسکنت و نیستی | وان باد بروت ای دل آماده در ربانی

مستان شراب عشق مخمور نمی گردند | رانر وی گر آزاد ندارد دوزخ و بستانی



آیینه جانانند فاش شدند نه نهان شدند | صد پرده در اندازند هر لحظه بدستانی
مبتدع دیدارند دانش اثر ازند | فارغ ز همه کارند بی‌هانی و بی‌نانی
ساقی نظر افتاد یارب چه حریفانند | صد ملک ببالا اندلی لشکر و ایوانی
ای طالب اگر پای خاک ره این مستان | می ارزد اگر هر دم در خاک کنی جانی
ای دل بجائی کو نازران معروش ابتج | کس گنج و در معنی نفشاند بهمه آنی

وله

می جوشم و می نوشم باشد که بنوشانم | میدارم و می دوزم تا پرده بپوشانم
هر شاخ که سر بحد گرچه که بود طوبی | شیر و عسلش نه هم در حال بخوشانم
هر قطره میخانه من غوره به انگیزم | وانگه دل آن غوره من باده بجوشانم
هر دم که چه جوش آرد این عشق درون پرور | از ذوق خروش او من هم بخروشانم
شوسته از آن کوشم تا بو که طلبکاران | در جاده مشتاقان یکسو بکشانم

یاران

یاران می مستوران در خرقه نهان کرده | رانرو در این وادی من خرقه بپوشانم
ران ساقی دوران نه همگانش جمالی شد | تا من دل مخموران از باده بنوشانم

وله

هر کو درین دیار بیاری نمیرسد | از بحر فکر خود بکناری نمیرسد
هر کو چو زر نشد بخران در عیار و رو | با ساقی و شراب و بهاری نمیرسد
خوار و نزار و منتظرم من که از چه رو | بار از گلستان تو خاری نمیرسد
در شیشه تیغ عشق آنکس که سر نهاد | از کوی و نور مکانش غباری نمیرسد
صیاد دشت حسن که نبود در جهان نشد | با صید مشکبار تتاری نمیرسد
هر کو بآفات که زبر انست چون خلیل | بر لاله زار جانش شراری نمیرسد
هر کو نشد دلا چو جمالی اسیر عشق | در چاه و ویل محبت آری نمیرسد

وله



در مجلس هشیاران هشیار نمیگنجد | واندر دل مشتاقان جز یار نمیگنجد
این کنج خراباتست نی جای که طاماتست | در بزم وصال دل تکرار نمیگنجد
تا هم سرت باشد زنهار مزن این در | کاندر صف این رندان سردار نمیگنجد
تو بسته پنداری زان دور نمیگردی | رو رو که درین جا پندار نمیگنجد
تو مرده دنیاری کی لایق دیداری | در دین فقرا دنیادار نمیگنجد
یا روی بیک رو جان جان و دل و دین نبود | در عرصه جانبازان اغیار نمیگنجد
این تخت سلیمانست وین گلشن سلطانست | در باغ گل و نرگس سنگسار نمیگنجد
در کوی و طریق عشق افتاده ولی تا هم | زیرا که درین وادی رفتار نمیگنجد
یا رمن و پای بردار و بدور انگن | کاین هستی و هشیاری بردار نمیگنجد
... دانم از دوست نظر یابید | در چار سوی هستی دیدار نمیگنجد
بیمار مباش ای غافل کی عیسی در منزل | زیرا که درین صحبت بیمار نمیگنجد

آزار مکن یارا با درد و هجر ما را | کاندر دل مسکینان آزار نمیگنجد
ما چون غریبانیم امروز بهمائیم | زان جان غریب ما در دار نمیگنجد
چون یار همی بینیم ما حرف نمی رانیم | آنجا که بود دیدار اخبار نمیگنجد
گر میل وطن داری رو پای چالی شو | کاندر ره بی پایان جز یار نمیگنجد

ولـه

یار اگر نمیکند خوی بما وای بدل | من اگر جان بدهم خوش برضای وای بدل
دلی وای بدل وا دلی وای بدل
دل اگر نم نکند صبر و وفا وای بدل
برخ و زلف منای دل چه جهن دگره | دور روی تو بگو چون کشم این نگره
دلی وای بدل وا دلی وای بدل
گر از نیسان کشد این عشق جفاکار که گر شد | هرچه آن یار کند چابک و منورها شد
اگر آن زهره جبین جور کند جون ها شد
لیک اگر بار غم از پشت دل اکنون باشد | دلی وای بدل وا دلی وای بدل



ساقیا جام من و باده من برکش بر دست — بدو ابروی تو دارم بجد اعهد درست
که همین نغمه سرودم من از آن روز نخست — دلی وای بدل وا دلی وای بدل
بجانی نکرم مهر و جمالت بینم — بدو چشمت که درم سحر حلالت بینم
نه اگر هر نفس آن بدر کمالت بینم — دلی وای بدل وا دلی وای بدل

وله

آمده ای عاشقان مغفور عشق — تا نهد در ملک دل دستور عشق
هر که در نقش دو عالم ننگرد — طینت و طاهر و معمور عشق
هر که او قانع شود با حرف و صوت — او ز نزدیکی فتد پس دور عشق
جمله مستیها فراموشش شود — هر که نوشد باده انگور عشق
فی نگردد گرد میخانه مجاز — هر که گردد کج مج و مخمور عشق
نام آن تخت سلیمان آمده — ای اخی در پیش روی مور عشق

آنچه در تصویر عالم یافته — نیست آن جز لمعه از نور عشق
کور صورت صد هزاران مرتبه — بهتر است ای عاقلان از کور عشق
آن طبیب حاذق بخشنده روح — هست مشتاق دل رنجور عشق
هر دلی که دائما رنجور نیست — نقش نعلینش بجو بر طور عشق
مجمع البحرین عشق و درد رو — تا به بینی خضر بحر شور عشق
تا جمالی دید اسرافیل وقت — میدمد در جان خوبان صور عشق

وله

عجب حریف غریبی عجب از که دری — عجب انیس لطیفی تو لایق نظری
عجب ستاره سعدی ستاره چو چه عجب — که مشتری تو دانند چه مهربان قمری
عجب حلاوه جانی و تلخ خون غریب — چه جای تلخ و حلاوت که مایه شکری
ز حسن و خلق غریب عجب همی مانم — که دل همی بربائی ز دست و روح همی ببری



شعاع حسن تو بر دین جمالی زد ‏/ بمهر روی تو بسوخت و شد چو زری

ولہ

عجب خلاصه روحی عجب از عجمی ‏/ عجب عجب عجبی حسن و مهر عربی

عجب صراحی حالی عجب شراب زلال ‏/ عجب عدو ملالی و مایه طربی

عجب نسیم بهاری عجب گل بی خار ‏/ عجب عجب همه جانی و جان بو العجبی

عجب حقوه عربی عجب حبیب ادیب ‏/ عجب مربی ذوقی و عشق بی ادبی

عجب مدار جمالی که ترک شیرازی ‏/ تنعم کرد اسیر آن شهنشه حلبی

ولہ

مخمور ورازم ساقی شرابی ‏/ گر شور عشقت دل شد کبابی

از چنگ عشقت سر می‌تابم ‏/ گرچه بنالم همچون ربابی

شرح غم تو بشنو ز من ‏/ گر جا کش بودی اندر کتابی

مستم

مستم خرابم در خاک پایت ‏/ از خاک برگیر مستی خرابی

گر تیغ عشقت بکشد جمالی ‏/ تو با که نازی و داده جوابی

ولہ

جز درد عشقت درمان ندارم ‏/ جز مهر رویت در جان ندارم

از تاب مهرت ای ماه تابان ‏/ جز جان بریان بر خوان ندارم

گنج محبت از حسن الفت ‏/ پنهان ندارم پنهان ندارم

عشقست و دردت ایمان عیسی

عشقت نور زم ایمان ندارم

مستم و گشتم از بی نوایی ‏/ گر چشم مستت پیمانه دارد

من با جمالی میخانه رفتم ‏/ زین رو وطن در میخا...

تمت والحمد لله رب العا...

